

حاجی مراد

صادق هدایت

حاجی مراد به چابکی از سکوی دکان پائین جست ، کمر چین قبای بخور خود را تکان داد ، کمر بند نقره اش را سفت کرد ، دستی به ریش حنا بسته خود کشید ، حسن شاگردش را صدا زد با هم دکان را تخته کردند ، بعد از جیب فراخ خود چهار قران در آورد داد به حسن که اظهار تشکر کرد و با گامهای بلند سوت زنان ما بین مردمی که در آمد و شد بودند ناپدید گردید. حاجی عبای زردی که زیر بغلش زده بود انداخت روی دوشش به اطراف نگاهی کرد ، و سلانه سلانه براه افتاد . هر قدمی که برمیداشت کفش های نو او غژ غژ صدا میکرد . در میان راه بیشتر دکاندارها به او سلام و تعارف میکردند و می گفتند: حاجی سلام ، حاجی احوالت چطور است ؟ حاجی خدمت نمیرسم ؟ ... از این حرفها گوش حاجی پر شده بود. و یک اهمیت مخصوصی به لغت حاجی میگذاشت ، بخودش میبالیید و با لبخند بزرگ منشی جواب سلام میگرفت.

این لغت برای او حکم یک لقب را داشت در صورتیکه خودش میدانست که به مکه نرفته بود، تنها وقتیکه بچه بود و پدرش مرد ، مادر او مطابق وصیت پدرش خانه و همه دارائی آنها را فروخت ، پول طلا کرد و بنه کن رفتند به کربلا . بعد از یکی دو سال پولها خرج شد و به گدائی افتادند، تنها حاجی به هزار زحمت خودش را رسانیده بود به عمویش در همدان. اتفاقا عموی او مرد و چون وراثت دیگری نداشت همه دارائی او رسیده بود به حاجی و چون عمویش در بازار معروف به حاجی بود این لقب هم با دکان به او ارث رسیده بود . او در این شهر هیچ خویش و قومی نداشت ، دو سه بار هم جویای حال مادر و خواهرش که در کربلا به گدائی افتاده بودند شده بود. اما از آنها هیچ خبری و اثری پیدا نکرده بود.

دو سال میگذشت که حاجی زن گرفته بود، ولی از طرف زن خوشبخت نبود. چندی بود که میان او و زنش پیوسته جنگ و جدال میشد ، حاجی همه چیز را میتوانست تحمل کند مگر زخم زبان و نیشهایی که زنش با او میزد، و او هم برای اینکه از زنش چشم زهره بگیرد عادت کرده بود او را اغلب میزد. گاهی هم از این کار خودش پشیمان میشد ، ولی در هر صورت زود روی یکدیگر را می بوسیدند و آشتی میکردند. چیزیکه بیشتر حاجی را بدخلق کرده بود این بود که هنوز بچه پیدا نکرده بود. چندین بار دوستانش باو نصیحت کرده بودند که یک زن دیگر بگیرد ، اما حاجی گول خور نبود و میدانست که گرفتن زن دیگر بر بدبختی او خواهد افزود ، از این رو نصیحت ها را از یک گوش می شنید از گوش دیگر بدر میکرد . وانگهی زنش هنوز جوان و خوشگل بود و بعد از چند سال با هم انس گرفته بودند و خوب یا بد زندگانی را یک جور میبردند، خود حاجی هم که هنوز جوان بود اگر خدا میخواست به آنها بچه میداد. از اینجهت حاجی مایل نبود که زنش را طلاق بدهد ولی ، این عادت هم از سر او نمایافتاد : زنش را میزد ، و زن او هم بدتر لجبازی میکرد. بخصوص از دیشب میانه آنها سخت شکر آب شده بود.

حاجی همینطور که تخمه هندوانه میانداخت در دهنش و پوست دو لپه کرده آنرا جلو خودش تف میکرد ، از دهنه بازار بیرون آمد. هوای تازه بهاری را تنفس کرد ، بیادش افتاد حالا باید برود بخانه ، باز اول کشمکش ، یکی او بگوید و دو تا زنش جواب بدهد و آخرش به کتک کاری منجر بشود. بعد شام بخورند و به هم چشم غره بروند ،

بعد از آنهم بخوابند. شب جمعه هم بود میدانست که امشب زنش سبزی پلو درست کرده ، این فکرها از خاطر او میگذشت ، به اینسو و آنسو نگاه میکرد ، حرفهای زنش را بیاد آورد : « برو برو ، حاجی دروغی ! تو حاجی هستی! پس چرا خواهر و مادرت در کربلا از گدائی هرزه شدند ؟ من را بگو که وقتی مشهدی حسین صراف از من خواستگاری کرد زنش نشدم و آمدم زن تو بی قابلیت شدم ! حاجی دروغی ! » چند بار لب خودش را گزید و بنظرش آمد اگر در این موقع زنش را میدید میخواست شکم او را پاره بکند .

در اینوقت رسیده بود به خیابان بین النهرین، نگاهی کرد به درختهای بید که سبز و خرم در کنار رودخانه در آمده بودند. به فکرش آمد خوبست فردا را که جمعه است از صبح با چند نفر از دوستان خودمانی با ساز و دم دستگاہ برود برده مراد بک. و تمام روز را در آنجا بگذراند. اقلا در خانه نمی ماند که هم به او و هم به زنش بد بگذرد. رسید نزدیک کوچه ای که میرفت بطرف خانه شان . یکمرتبه بنظرش آمد که زنش از پهلوی او گذشت، رد شد و باو هیچ اعتنائی نکرد. آری این زن او بود . نه اینکه حاجی مانند اغلب مردها زن را از پشت چادر می شناخت ولی زنش یک نشان مخصوصی داشت که در میان هزار تا زن حاجی به آسانی زن خودش را پیدا میکرد، این زن او بود. از حاشیه سفید چادرش شناخت ، جای تردید نبود. اما چطور شده بود که باز بدون اجازه حاجی اینوقت روز از خانه بیرون آمده بود ؟ در دکان هم نیامده بود که کاری داشته باشد ، آیا به کجا رفته بود؟ حاجی تند کرد دید بلی زن اوست حالا به طرف خانه هم نمیروند ، ناگهان از جا در رفت. نمی توانست جلو خودش را بگیرد ، میخواست او را گرفته خفه بکند بی اختیار داد زد :

- شهر بانو !

آن زن رویش را برگردانید و مثل چیزیکه ترسیده باشد تندتر کرد . حاجی را میگوئی سر از پا نمیشناخت . آتش گرفته بود، حالا زنش بدون اجازه او از خانه بیرون آمده هیچ ، آنوقت صدایش هم که میزد باو محل نمیگذارد ! به رگ غیرتش برخورد دوباره فریاد زد :

- آهان ، بتو هستم ! این وقت روز کجا بودی ؟ بایست تا بهت بگویم !

آن زن ایستاد و بلند میگفت :

- مگر فضولی ؟ بتو چه ؟ مردکه جلنبری حرف دهنه را بفهم ، با زن مردم چه کار داری؟ الآن حقت را بدست میدهم . آهای مردم بدادم برسید ببینید این مردکه مست کرده از جان من چه میخواهد ؟ به خیالت شهر بی قانون است ؟ الآن تو را میدهم بدست آژان .. آقای آژان ...

در خانه ها تک تک باز میشد ، مردم از اطراف بدور آنها گرد آمدند و پیوسته بگروه آنها افزوده میشد . حاجی رنگ و رویش سرخ شده رگهای پیشانی و گردنش بلند شده بود. حالا در بازار سرشناس است مردم هم دوپشته ایستاده اند و آن زن رویش را سخت گرفته فریاد میزند :

- آقای آژان ! ...

حاجی جلو چشمش تیره و تار شد ، پس رفت ، پیش آمد و از روی چادر یک سیلی محکم زد به آن زن و میگفت :

- بیخود ... بیخود صدای خودت را عوض نکن ، من از همان اول تو را شناختم . فردا ... همین فردا طلاق میدهم . حالا برای من پایت به کوچه باز شده ؟ میخواهی آبروی چندین و چند ساله مرا به باد بدهی ؟ زنیکه بی شرم ، حالا نگذار روبروی مردم بگویم ، مردم شاهد باشید این زنیکه را فردا طلاق میدهم چند وقت بود که شک داشتم ، هی خودداری میکردم ، دندان روی جگر می گذاشتم اما حالا دیگر کاره به استخوان رسیده. آهای مردم شاهد باشید زن من نانجیب شده فردا .. آهای مردم فردا ...

آن زن روبه مردم کرده :

- بی غیرتها! شماها هیچ نمیگوئید؟ میگذارید این مرتیکه بی سر و بی پا میان کوچه به عورت مردم دست اندازی بکند؟ اگر مشدی حسین صراف اینجا بود، بهتان میفهماند. یک روز هم از عمرم باقی باشد، تلافی بکنم که روی نان بکنی سگ نخورد؟ یکی نیست از این مرتیکه بپرسد ابولی خرت بچند است؟ کی هست که خودش را داخل آدمیزاد میکند! برو.. برو... آدم خودت را بشناس. حالا پدری ازت در بیارم که حظ بکنی! آقای آژان ...

دو سه نفر میانجی پیدا شدند حاجی را به کنار کشیدند. در این بین سر و کله آژانی نمایان شد، مردم پس رفته حاجی آقا و زن چادر حاشیه سفید با دو سه نفر شاهد و میانجی به طرف نظمی روانه شدند. در میان راه هر کدام حرفهای خودشان را برای آژان تکرار کردند، مردم هم ریسه شده به دنبال آنها افتاده بودند تا ببینند آخرش کار به کجا میانجامد. حاجی خیس عرق، همدوش آژان از جلو مردم میگذشت و حالا مشکوک هم شده بود. درست نگاه کرد دید کفش سگک دار آن زن و جورابهایش با مال زن او فرق داشت. نشانیهای هم که آن زن به آژان میداد همه درست بود، او زن مشدی حسین صراف بود که میشناخت. پی برد که اشتباه کرده است. اما دیر فهمیده بود. حالا نمیدانست چه خواهد شد؟ تا اینکه رسیدند به نظمی، مردم بیرون ماندند حاجی و آن زن را آژان در اطاقی وارد کرد که دو نفر صاحب منصب آژان پشت میز نشسته بودند. آژان دست را به پیشانی گذاشته شرح گزارش را حکایت کرد و بعد خودش را به کنار کشید رفت در پائین اطاق ایستاد. رئیس رو کرد به حاجی :

- اسم شما چیست؟

- آقا، ما خانه زادیم، کوچکیم، اسم بنده حاجی مراد، همه بازار مرا میشناسند.

- چه کاره هستی؟

- رزان، در بازار دکان دارم هر فرمایشی که داشته باشید اطاعت میکنم.

- آیا راست است که شما نسبت به این خانم بی احترامی کرده اید و ایشان را در کوچه زده اید؟

- چه عرض بکنم؟ بنده گمان میکردم که زن خودم است.

- به کدام دلیل؟

- حاشیه چادرش سفید است.

- خیلی غریب است! مگر صدای زن خودتان را نمیشناسید؟

حاجی آهی کشید: آخر شما که نمیدانید زن من چه آفتی است؟ زخم نوای همه جانوران را در میآورد، وقتیکه از حمام میآید به صدای همه زنها حرف میزند. ادای همه را در میآورد من گمان کردم میخواهد مرا گول بزند صدای خودش را عوض کرده.

آن زن: - چه فضولها آقای آژان شما که شاهد هستی توی کوچه، رو بروی صد کرور نفوس بمن چک زد، حالا یکمرتبه موش مرده شد! چه فضولها! به خیالش شهر هرت است، اگر مشدی حسین بداند حقت را میگذارد کف دستت. با زن او؟ آقای رئیس.

رئیس: - خوب خانم با شما دیگر کاری نداریم بفرمائید بیرون تا حساب حاجی آقا را برسیم.

حاجی: والله غلط کردم، من نمیدانستم، اشتباهی گرفتم آخر من روبروی مردم آبرو دارم.

رئیس چیزی نوشته داد بدست آژان، حاجی را بردند جلو میز دیگر، اسکناسها را با دست لرزان شمرد، به عنوان جریمه روی میز گذاشت بعد به همراهی آژان او را بردند جلو در نظمی. مردم ردیف ایستاده بودند و در گوشی با هم پیچ میکردند. عیای زرد حاجی را از روی کولش برداشتند و یکنفر تازیانه به دست آمد کنار او ایستاد.

حاجی از زور خجالت سرش را پائین انداخت ، و پنجاه تازیانه جلو مردم به او زدند، ولی او خم به ابرویش نیامد،
وقتی که تمام شد دستمال ابریشمی بزرگی از جیب در آورد عرق روی پیشانی خودش را پاک کرد ، عبای زرد را
برداشته روی دوش انداخت ، گوشه آن بزمین کشیده میشد.

سر بزیر روانه خانه شد و کوشش میکرد پایش را آهسته تر روی زمین بگذارد تا صدای غژ غژ کفش خودش را
خفه بکند.

دو روز بعد حاجی زنش را طلاق داد !

پاریس 4 تیر ماه 1309